



خودم و خودت

راستش را بگویم، من دوست ندارم شب‌ها زود بخوابم. دلم می‌خواهد تا دیر وقت بیدار بمانم، بازی کنم، کتاب بخوانم، تلویزیون ببینم، ماه و ستاره‌ها را تماشا کنم. ماه و ستاره‌ها در شب خیلی قشنگند. بزرگ‌ترها می‌گویند که خورشید وقتی طلوع می‌کند، یک عالمه نیرو به آدم می‌دهد. می‌گویند: «اگر موقع طلوع خورشید بیدار باشیم، تا شب سر حال می‌مانیم، و از کار و تلاش خسته نمی‌شویم.»

من دلم می‌خواهد طلوع خورشید را ببینم. تو چه طور؟ راستش را بگو، تو هم مثل من دوست داری طلوع خورشید را ببینی؟ پس بیا امتحان کنیم! شب‌ها، زود بخوابیم و صبح‌ها زود بیدار شویم. این حرف‌ها بین خودم و خودت بماند! قبول؟



دی ...

روز تولد تو که در این ماه به دنیا آمده‌ای.

دی ۵

روز ایمنی از زلزله

دی ۴

ولادت حضرت مسیح (ع)

دی ۲۲

ولادت امام موسی کاظم (ع)

دی ۱۸

ولادت امام محمد باقر (ع)

روزهای دی



تولدت مبارک!



پدر و مادر، خواب، خانه

به پدر و مادر خود، خوبی کنید.

سوره‌ی انعام/ از آیه ۱۵۱

ای پروردگار من، مرا و پدرم و مادرم را ببخش.

سوره‌ی نوح/ از آیه ۹

ما به انسان، در باره‌ی پدر و مادرش سفارش کردیم.

سوره‌ی لقمان/ از آیه ۱۴

خدا، خانه‌هایتان را جای آرامش تان قرار داد.

سوره‌ی نحل/ از آیه ۸۰

خوابِ شما را، برای آرامش تان قرار دادیم.

سوره‌ی نباء/ از آیه ۹



بابام بود

● سروده‌ی ناصر کشاورز
● تصویرگر: رویا خادم‌الرضا

رفتم بالا، بابا بود
رو پشت بوم ما بود
برفارو پارو می‌کرد
هاها و هوهو می‌کرد
گفتم: «آقای بابا
خسته شدی، بفرما
بیا پایین پیش ما»
اومدیم پایین، مامان بود
کلوچه توی سینی
چایی تو استکان بود

عنکبوت توپی

● مجید راستی

● یک عنکبوت بود، شکم گنده. وقتی می‌خواست بخوابد، دست و پایش را جمع می‌کرد، می‌شد یک توپ.

یک روز عنکبوت خواب بود، یک دسته مورچه آمدند. یکی گفت: «نگاه کنید! یک توپ این جاست.» مورچه‌ها خوش حال شدند. توپ را برداشتند و بازی کردند. یک مرتبه عنکبوت بیدار شد. مورچه‌ها را دید. داد زد: «من که توپ نیستم. قلم ندهید. ولم کنید!»



مورچه‌ها توپ را شوت کردند. توپ افتاد توی تورِ عنکبوت. مورچه‌ها با خوش‌حالی فریاد کشیدند: «گل...»

عنکبوت شکم گنده داد زد: «چرا من را شوت می‌کنید؟ مگر من توپم؟ اگر بیایم پایین، دوتا دوتا می‌خورم شما را!»

مورچه‌ها ترسیدند و فرار کردند. عنکبوت خوابش می‌آمد. دست و پایش را جمع کرد. دوباره شد توپ

و روی تورش خوابید ●

تورِ عنکبوت

● فروزنده خداجو

● عنکبوت سفید، از صبح تا شب می‌نشست و می‌بافت. چی می‌بافت؟ تور عروس! وقتی عروس تور سفید را به سرش می‌انداخت، عنکبوت خیلی ذوق می‌کرد. دوباره می‌نشست و یک تور دیگر می‌بافت.

یک روز، یک مگس آمد و چسبید به تور عنکبوت. عنکبوت آرام به طرف مگس رفت. مگس، چشم‌های درشت و قشنگی داشت. بال‌هایش هم سبز بود.

عنکبوت گرسنه بود. می‌خواست مگس را بخورد. مگس گفت: «من را نخور. من عروسم. فردا هم جشن عروسی‌ام است. تازه، تور هم ندارم! می‌شود برای من تور ببافی؟»

عنکبوت گرسنه بود. شکمش قاروقور می‌کرد.

مگس دوباره پرسید: «برایم تور می‌بافی؟»

عنکبوت به صدای قاروقور شکمش گوش نکرد. خندید و گفت: «می‌بافم!»

بعد هم نشست و یک تور عروس بافت. یک تور

کوچولوی سفید برای مگس ●



عنکبوت و عکسش

● محمد رضا شمس

● یک عنکبوت بود که تنها بود. یک روز رفت لب چشمه، آب بخورد. عکسش افتاد توی آب. عکسش شنا بلد نبود. خیس شد. رفت زیر آب. یک قلپ آب خورد. آمد بالا، داد زد: «کمک کنید! به دادم برسید. من شنا بلد نیستم.»

عنکبوت ترسید. هول شد. خواست بپرد توی آب و عکسش را در بیاورد. اما یادش آمد که خودش هم شنا بلد نیست. گفت: «حالا چه کار کنم؟»

این طرف و آن طرف دوید. دور خودش چرخید. یادش آمد که می‌تواند تار ببافد. فوری تار بافت. با تار، تور بافت. تور را انداخت توی آب. عکسش را مثل ماهی با تور بیرون کشید. عکسش خوش حال شد. بعد هم دوتایی روی چمن‌ها دراز کشیدند و از حال رفتند.

از آن روز به بعد، عنکبوت دیگر تنها نبود. هر روز با عکسش

بازی می‌کرد ●



تابِ عنکبوت

● لاله جعفری

● یک بچه عنکبوت بود، روی یک درخت. بچه عنکبوت از صبح تا شب، تار می‌بافت. از شب تا صبح هم تور می‌بافت. تور بافتن را، تازه از مامانش یاد گرفته بود.

یک شب مامانش گفت: «چه قدر می‌بافی! بسه. بیا بخواب!» بچه عنکبوت گفت: «دوست دارم ببافم.

نمی‌خواهم بخوابم.» مامانش گفت: «اما من خیلی خسته‌ام. می‌روم که بخوابم. شب به خیر.»

بچه عنکبوت بافت و بافت و بافت، تا این که درخت گفت: «شاخه‌ام را ول کن. بگذار بخوابم. چه قدر تار و تور می‌بافی؟! بگیر بخواب!»

بچه عنکبوت گفت: «چه جوری بخوابم؟ مامانم خوابیده! کی تابم بدهد، کی خوابم کند؟!»

درخت گفت: «خودم خوابت می‌کنم.»

درخت یک سر تور عنکبوت را بست به کمر خودش.

آن سر تور را هم بست به کمر درخت همسایه. با

تور بچه عنکبوت، تاب درست کرد.

بچه عنکبوت روی تاب، دراز کشید. درخت،

تاب را تکان داد. قصه گفت. لالایی خواند.

عنکبوت کوچولو هم لالا لالا خوابید ●



بابا بزرگ و آسمان

● نوشته‌ی جعفر ابراهیمی ● تصویرگر: ندا عظیمی

بابا بزرگم قدّش بلند است. من قدّم کوتاه است.
یک روز به بابا بزرگم گفتم: «بابا بزرگ، خوش به
حالت! قدّت بلند است، دستت به آسمان می‌رسد.
کاشکی دست من هم به آسمان می‌رسید!»
بابا بزرگ گفت: «تو هم بزرگ می‌شوی، قدّت بلند
می‌شود. اما من می‌توانم کاری کنم که همین حالا
هم دست تو به آسمان برسد.»

پرسیدم: «چه طوری؟»

بابا بزرگ مرا بغل کرد و به حیاط برد. روی
دست‌هایش بلندم کرد و گفت: «حالا به آسمان
دست بزن!»

من توی بغل بابا بزرگم، آسمان را دو دستی بغل
کردم. خیلی خوب بود ●



من و دندانم

خدای مهربان، به من دندان داده است. دندان‌هایم سفیدند، مثل مروارید.

من با دندان‌هایم غذا را می‌جویم.
دندان‌هایم را دوست دارم و مواظب آن‌ها هستم.

چیزهای سفت را با دندانم نمی‌شکنم.

ماست و شیر می‌خورم تا دندان‌هایم محکم و سالم بمانند.

چیزهای خیلی سرد و خیلی گرم را با هم نمی‌خورم،
تا دندان‌هایم خراب نشوند.

بعد از غذا مسواک می‌زنم، تا ریزه‌های
غذا لای دندان‌هایم نماند و دهانم
تمیز و خوش‌بو باشد.

دندان من، من با تو مهربانم،
قدر تو را می‌دانم.

● نوشته‌ی مهری ماهوتی ● تصویرگر: منیره منصوری



● نوشته‌ی مجید راستی
● تصویرگر: حدیث قربان

آقا کوچول در دریا

آقا کوچول، دوربین و کوله پشتی‌اش را برداشت. سوار قایقش شد
و به رودخانه رفت. رودخانه، مثل یک خیابان بود. خیابانی
پُر از آب!

آقا کوچول پارو زد. قایق
جلو رفت.

آقا کوچول، در دو طرف
رودخانه، درخت دید.

خانه دید. بچه‌ها را هم

دید. بچه‌ها دویدند و



برایش دست تکان دادند.

آقا کوچول، پارو زد و جلوتر رفت. چند تا ماهی کوچک، توی آب شالاپ و شولوپ کردند و از قایق دور شدند.

آقا کوچول رفت و رفت تا به دریا رسید.

با دوربینش، از موج‌ها عکس گرفت. از مرغان

دریایی عکس گرفت. از ماهی‌ها عکس گرفت.

از نهنگ عکس گرفت... وای، نهنگ؟!...

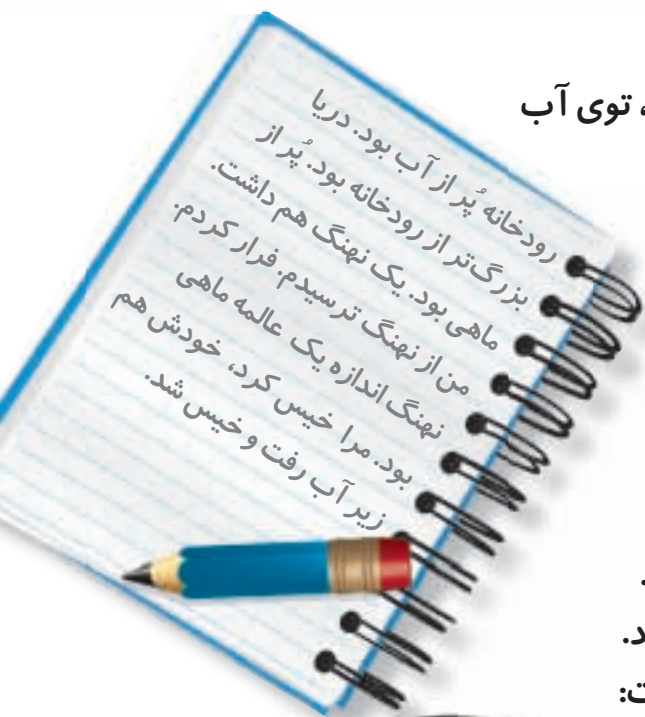
نهنگ بزرگ، یک مرتبه از توی آب بیرون آمد. از

بالای سرش، آب بیرون پاشید. مثل فواره. آقا کوچول

خیس شد. ترسید. تند و تند پارو زد و از نهنگ دور شد.

دور و دور تر. رسید به کجا؟ به ساحل! نفس راحتی کشید.

دفتر خاطراتش را از کوله پشتی‌اش بیرون آورد و نوشت:





موشِ شکمو

یکی بود، یکی نبود. موشی بود شکمو. یک روز خیلی گرسنه‌اش شد. هر چه گشت، چیزی برای خوردن پیدا نکرد. به باغی رفت. سه تا سیب چید و خورد. یک دفعه بادی وزید. چند تا از برگ‌های درخت کَنده شد و روی سرش افتاد. موش عصبانی شد. برگ‌ها را هم خورد. از باغ بیرون آمد. دهقانی را دید که بیل به دوش داشت. گفت: «آهای دهقان! سه تا سیب خوردم، سیر نشدم. برگ‌های درخت را خوردم، سیر نشدم. حالا می‌خواهم تو را بخورم.»

دهقان گفت: «جلو نیا که با بیل می‌زنم توی سرت!» موش، دهقان و بیلش را هم قورت داد و راه افتاد و رسید به چند تا دختر. دخترها دُور هم نشسته بودند و گُل دوزی می‌کردند. موش گفت: «آهای دخترها! رفتم به باغ، سه تا سیب خوردم، سیر نشدم. برگ‌های درخت را خوردم، سیر نشدم. دهقان بیل به دوش را خوردم، سیر نشدم. حالا می‌خواهم شما را بخورم.»

دخترها گفتند: «جلو نیا که با این سوزن‌ها، سوراخ سوراخ می‌کنیم!» موش، دخترها را با سوزن‌هایشان قورت داد. بعد رفت و رفت تا به پینه دوز رسید. پینه دوز داشت کفش می‌دوخت.

موش شکمو گفت: «آهای پینه دوز! رفتم به باغ، سه تا سیب خوردم، سیر نشدم. برگ‌های درخت را خوردم، سیر نشدم. دهقان بیل به دوش را خوردم، سیر نشدم. دخترهای گُل دوز را خوردم، سیر نشدم. حالا می‌خواهم تو را بخورم.» پینه دوز گفت: «با کاردکِ کَفّاشی، می‌زنمت تا از وسط نصف بشوی!» موش گرسنه، پینه دوز را هم قورت داد. اما پینه دوز با کاردکِ تیزش، شکم موش را پاره کرد و بیرون آمد. دخترهای گُل دوز و دهقان بیل به دوش هم بیرون آمدند.

پینه دوز، شکم موش را دوخت. موش شکمو هم با شکم خالی به لانه‌اش برگشت ●



متل

گُلِ گندم

گندمو کی می خوره؟
گندمو، موش می خوره
موشه رو کی می خوره؟
موشو گربه می خوره
گربه رو کی می خوره؟
گربه رو سگ می خوره
سگه رو کی می خوره؟
سگه رو گرگ می خوره
گرگه و سگه و گربه و موشه
گندم، گُلِ گندم ای خدا
نونش مالِ مردم ای خدا



ترانه

دار دار، خبردار

دار دار، خبر دار
دستمالِ آبی بردار
سیب و گلابی بردار
جلوی خونه نگه دار
کلاغ من پیره
تُرْمَز نمی گیره



گُلِ پونه

لالالالا، گُلِ پونه
گدا اومد در خونه
یه نون دادم، بدش اومد
دو نون دادم، خوشش اومد
خودش رفت و سگش اومد
چخِش کردم، بدش اومد
لالالالا، گُلِ پسته
بابات رفته، شدم خسته

لالایی



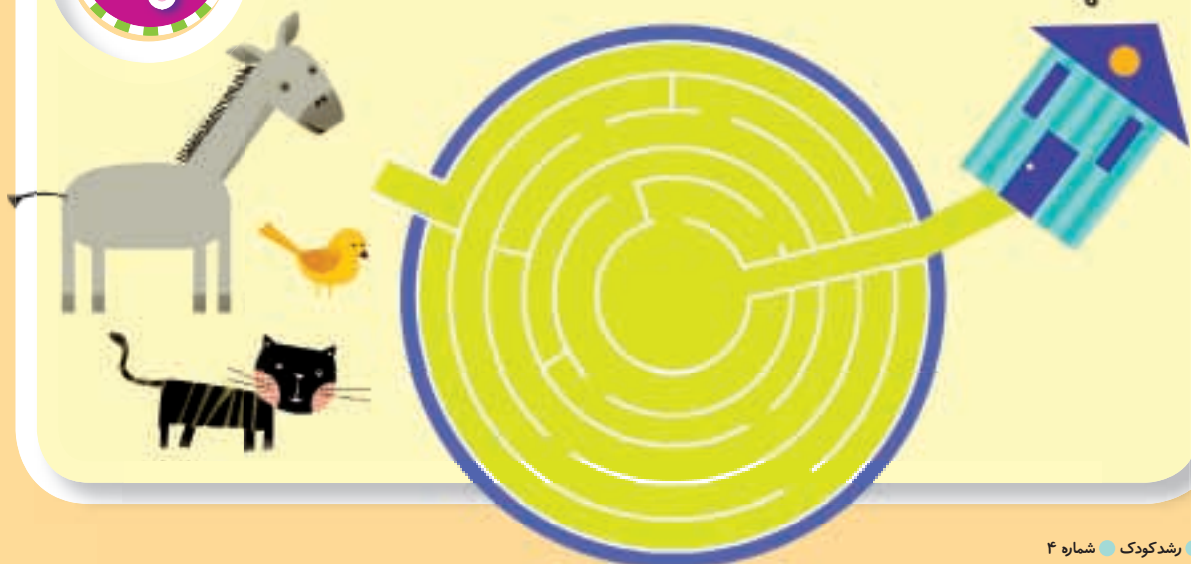
جمله‌ها را بخوان. کلمه‌های جا افتاده را پیدا کن. آن‌ها را توی جدول بنویس.



- ۱- قل خورد و رفت توی دروازه.
- ۲- نانوا با خمیر دُرُست می‌کند.
- ۳- جیرجیرک می‌گوید:
- ۴- خروس روی سَرش دارد.
- ۵- من، مادر و خود را دوست دارم.



الاغ و گنجشک و گربه، زیر باران مانده‌اند. آن‌ها می‌خواهند به خانه‌ی خاله پیرزن بروند تا خیس نشوند. بگو از کدام راه بروند.





خانم مُرغه هفت تا تخم گذاشته.
 خوب نگاه کن! حالا بگو...
 چند تا از تخم‌ها شکسته؟
 چند تا از تخم‌ها نشکسته؟
 کدام تخم بزرگ‌تر از بقیه است؟



آقا موشه سرما خورده.
 خاله سوسکه برایش آتش پخته.
 حروف توی دیگ آتش را کنار هم
 قرار بده، تا بفهمی خاله سوسکه توی
 آتش چی ریخته.



این دو تا آدم برفی مثل هم هستند؟ نه! پنج تا اختلاف با هم دارند.
 اختلاف‌هایشان را پیدا کن.



خودت بخوان

● نوشته ی لاله جعفری ● تصویرگر: ماهنی تذهیبی

ماه و ماهی



شب شد. ماه به آسمان آمد. دریا را دید.
در دریا، ماهی بود.
ماه، ماهی را دید. ماه به ماهی نور داد. ماهی هم،
به ماه، آب داد.

شیر و شیرماهی

شیر تشنه بود. دوید، دوید تا به دریا رسید.
از آب دریا نوشید. آب دریا شور بود.
شیر ماهی از آب بیرون آمد. شیر تشنه را دید. برایش آب آورد.
شیر، آب شیرین را نوشید. شاد شد. با شیر ماهی دوست شد.



داغ و باغ و کلاغ

یک لیوان بود که پُر از چای بود .

چای ، داغ بود .

چای داغ توی اُتاق بود. اُتاق توی یک باغ بود. باغ پُر از کلاغ بود.

کلاغ‌ها قارقار می کردند. سَر باغبان داد و هوار می کردند.

باغبان، داشت درخت می کاشت. بیلش را برداشت. دُنبال کلاغ‌ها

گذاشت.

کلاغ‌ها ترسیدند. این ور و آن ور پریدند. اُتاق را دیدند. رفتند توی

اُتاق. خوردند به چای داغ. لیوان چای افتاد و

چای ریخت روی زمین. همین و همین!

خواهر جون

● افسانه شعبان تژاد

خواهر جونم همیشه
شیر می خوره با شیشه

با دهن بی دندان
می خنده خوب برامون

این مامانه که حالا
براش می خونه لالا

خواهر من با لالاش
می خوابه روی پاهاش

ترانه های خانه

عمّه جون

● ناصر کشاورز

عمّه جونم مریضه
دوباره سرما خورده
اومده خونه ی ما
بستنی هم آورده

بستنی مومی خورم
چوبشو در می آرم
می شورمش با دقت
رو زبونش می دارم

گلوشو خوب می بینم
مثل خانم دکتر
می گم: نخند عمه جون
من دکترم، بگو آ

دایی جون

● اسدا... شعبانی

می رم کنار دایی
با قندون و با چایی
دایی می گه: عزیزم
یه بوس بده به دایی

یک دفعه قاطی می شه
اسم من و دایی جون
به من می گه: دایی جون
دست نرنی به قندون



داداش

● مهری ماهوتی

بابای من

● شاهده شفيعی

شب که می‌شه، بابای من
از سر کار می‌آدخونه
دیشب دیدم تو کوچه‌مون
یه گربه دنبال اونه

بابام چه قد آخمالو بود
من که نفهمیدم چشه
نکنه دیگه می‌خواد بره
بابای گربه‌ها بشه!

از این به بعد، شب که می‌شه
می‌رم کنار پنجره
از دور دوراً مواظبم
گربه بابامو نبره

خیلی کوچیکه داداش
جَفَجَه داره کفشاش
راه که می‌ره یواش یواش
صدا می‌ده کفشای پاش
می‌خوره زمین تالاپ تولوپ
قِل می‌خوره مثل یه توپ
زود پا می‌شه از سر جاش
دست می‌زنه بابام براش



● نوشته‌ی طاهره خردور ● تصویرگر: شیوا ضیایی

خطِ بسته

این چیه؟

یک خطِ بسته‌ی خمیده است.
اما...



ابرمی گوید: «این منم، توی آسمانم.
شاید ببارم، شاید نبارم.»



بچه می گوید: «این، درختِ من است.
خودم آن را کشیده‌ام. تنه هم دارد.»

بره می گوید: «نه، نه... این پشم
بدنِ مامانِ من است. بع، بع...»





عروسک می گوید: «این، موهای
فر فري من است. ببین چه قدر بلند
است!»

خاله پیر زن می گوید:

«نه! این، پنبه های من
است. دارم با آن ها نخ
می ریسیم.»

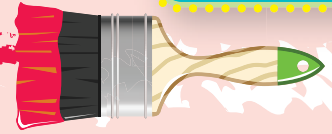


پروانه می گوید: «نه! این، بال های من است. ببین چه
قدر قشنگ و رنگارنگ است!»



تو چه می گویی و چه فکر می کنی؟
فکرت را بگو و آن را نقاشی کن.

رنگ



● نوشته‌ی شکوه قاسم‌نیا ● تصویرگر: سحر حقگو

شنگول خان از بالای دیوار نگاه می‌کرد.

۲

آهای، چه خبره؟
چه کار می‌کنید؟

داریم خانه را رنگ می‌کنیم.
شنگول خان!



آقا موشه و خاله سوسکه در و پنجره‌های خانه را
رنگ می‌زدند.

۱

تو قرمز بزن، من آبی!



گفتم که شوهرت را رنگ
می‌کنم! این طوری...

۴



بله، بله
نفهمیدم! چی گفتی؟

پس من هم تو را رنگ می‌کنم
آقا موشه.

۳



خاله سوسکه دوید تا جلوی کار شنگول خان را بگیرد.
اما پایش به سطل رنگ خورد و رنگ‌ها ریخت.

۵

هه هه هه...
خیلی هم خوب شد.

وای... چه بد شد!



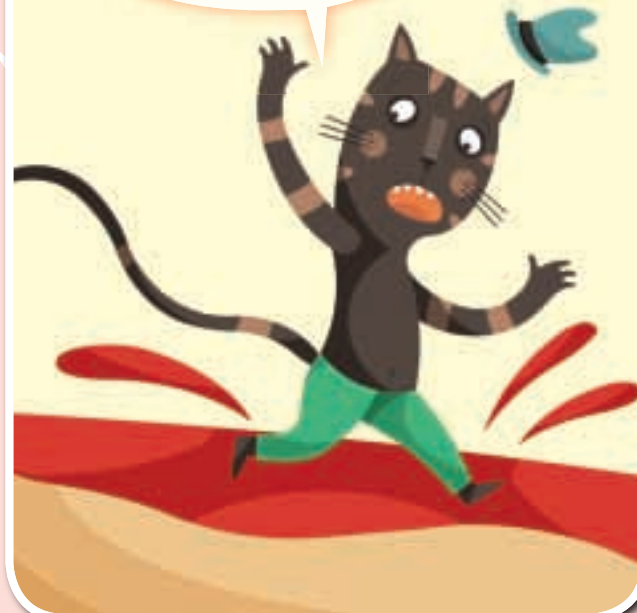
خدا نگه دار
همسایه‌ها!



اما یک دفعه...

۷

وای! دارم لیز می‌خورم...



و عاقبت کار شنگول خان، این شد!

۸

حالا خوب شد...

هه هه هه...
چه خوش رنگ شدی!



منقارهای عجیب

• نوشته‌ی طاهره خردور

دارکوب

• **گفتم:** خانم دارکوبه، چرا این قدر تق تق می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که درخت خواب است؟
• **گفت:** من دارم منقارم را به تنه‌ی درخت می‌کوبم، تا برای خودم غذا پیدا کنم و بخورم.



• فهمیدم: دارکوب‌ها منقار بسیار تیزی دارند. آن‌ها با منقارشان تنه‌ی درخت را سوراخ می‌کنند، حشرات را در می‌آورند و می‌خورند.

مرغ مگس خوار

• **گفتم:** مرغ مگس خوار، چه منقار بلندی داری! از بدنت هم بلندتر است.

• **گفت:** دُرُست است. منقار من خیلی بلند است. من با این منقار، موقع پرواز هم می‌توانم غذایم را به دست بیاورم.



• فهمیدم: مرغ مگس خوار در حال پرواز، منقارش را توی گل‌ها فرو می‌کند و شیرده‌شان را می‌مکد.

پلیکان



- **گفتم:** آهای پلیکان، مثل این که به جای ماهی، ملاقه قورت داده ای!
- **گفت:** نه، این که می بینی ملاقه نیست. کیسه ی زیرِ منقار من است.

● فهمیدم: پلیکان ها زیر منقارشان کیسه ای دارند که شبیه یک ملاقه است. آن را توی آب فرو می کنند، ماهی می گیرند و می خورند.

شانه به سر

- **گفتم:** شانه به سر منقارت به کجا خورده که کج شده؟
- **گفت:** به هیچ جا. منقار من از اول همین طوری بوده. نازک، بلند و کمی هم خمیده.



● فهمیدم: منقار شانه به سرها کمی به طرف پایین خمیده است. آن ها با این منقار حشرات و کرم ها را از تنه ی درختان، لابه لای سنگ ها و سوراخ زمین در می آورند و می خورند.



موش

موشه افتاد توی تله. به او گفتند: «آخرین آرزویت را بگو!»
گفت: «اجازه بدهید یک بار دیگر پنیر بدزدم.»

● محمدرضا شمس



مُعاینه

آقای دکتر، چرا زبانتان را در آورده‌اید؟
دکتر: «چون می‌خواهم خودم را مُعاینه کنم.»

● ناصر کشاورز



کمک

جوجه کوچولو، بدو پرید بغل مامانش و گفت: «وای،
مامان جون، کمک کن! یک سیخ کباب دنبالم کرده.»

● شکوه قاسم نیا



آدم برفی

آدم برفی دلش می‌خواست لاغر بشود.
رفت جلوی خورشید، دراز کشید.

● طاهره خردور



● نوشته‌ی مجید راستی ● تصویرگر : علی خدایی

اگر گفتی وقتی هندوانه به شهر می‌رسد، چه می‌شود؟
● همه می‌گویند: «به به، این هندوانه رسیده!»



اگر گفتی یک آدم برفی شاد را با چی دُرُست می‌کنند؟
● معلوم است، با برف شادی!



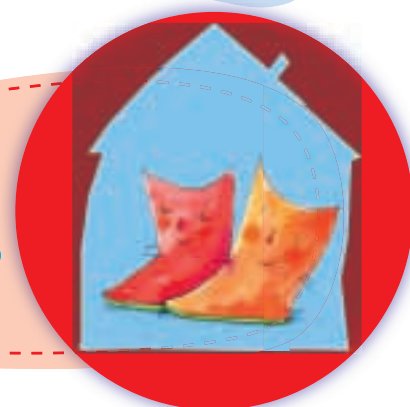
اگر گفتی وقتی یک لیوان می‌شکند، چه می‌گوید؟
● می‌گوید: «آخ سَرَم، جیرینگ!...»



اگر گفتی هواپیما، وقتی به یک پرنده توی آسمان می‌رسد، چه می‌گوید؟
● می‌گوید: «برو کنار فسقلی، می‌خواهم رد بشوم!»



اگر گفتی کفش وقتی زیاد منتظرِ صاحبش بماند، چه کار می‌کند؟
● خسته می‌شود و می‌رود توی جا کفشی.



نقاشی انگشتی

◀ انگشت را در آبرنگ بزن. آن را روی کاغذ فشار بده. اثر انگشت تو روی کاغذ می ماند. نگاهش کن. مثل بدن یک پرنده است. برای آن نوک و بال و پا بکش. حالا می توانی پرنده های جور و جور دُرست کنی. پرنده های که پرواز می کند. پرنده های که پایین می آید، پرنده های که روی زمین راه می رود.



◀ انگشت را چهار بار در آبرنگ بزن. آن را روی کاغذ فشار بده. حالا می توانی پروانه های انگشتی داشته باشی. برایشان بدن و شاخک بکش.



آجر طلائی

● نوشته‌ی سوسن طاق‌دیس
● تصویرگر: لاله ضیایی



سرما



داشتم زیر برف، بستنی می‌خوردم.
دوستم گفت: «سردت نمی‌شود؟»
گفتم: «نه، دستکش دارم!»



دکتر به من گفت: «برایت آمپول
و شربت می‌نویسم. چون که چهار
ساعت با آدم برفی‌ات بازی کرده‌ای.»
گفتم: «پس شربت مال من باشد.
آمپول برای آدم برفی!»



آقا معلّم پرسید: «زمستان چه وقت تمام می‌شود؟»
گفتم: «هر وقت که من کلاه پشمی‌ام را گم کنم!»

بابا دلش برای مدرسه تنگ شده بود.
 دیروز، من سوار سرویس شدم. بابا، تا مدرسه، دنبال ماشین ما دوید.
گفتم: «می‌خواهی بیایی مدرسه؟»
گفت: «نه، شال گردنم، لای درِ ماشین گیر کرده!»



بُشقاب



یک بشقاب بود که خیلی دوست داشت
بشقاب پرنده بشود.
یک شب دعا کرد. یک دفعه دید که روی هوا،
دارد راه می‌رود. او خیلی خوش حال بود. بعد یک
دفعه سرش خورد به ماه. معذرت خواهی کرد و
دوباره برگشت به خانه‌ی خودش. خندان و خوش حال
زندگی‌اش را کرد.

چتر

یک چتر بود که دسته‌اش شکسته بود. دسته‌اش را باد برد، انداخت روی
شاخه‌ی درخت. و آن دسته گیر افتاد.
چتر خیلی ناراحت بود. یک دفعه مورچه کوچولویی را دید. به او
گفت: «می‌توانی دسته‌ی من را از شاخه‌ی درخت پایین
بیاوری؟»
مورچه قبول کرد. بعدش هم رفت، و دسته‌ی چتر را
آورد. و چتر به خوبی و خوشی زندگی کرد.



بزغاله

یک بزغاله بود که با مامان و بابایش رفت به پارک. بزغاله یک گرگ را در آن جا
دید. از گرگ ترسید و پرید بغل مامان و باباش. به مامان و باباش گفت: «آن گرگ
ترسناکه.»
مامان و باباش هم ترسیده بودند. یک دفعه باباش یک سگ مهربان را دید
و به او گفت: «آن گرگ را بخور!»
سگ هم گرگ را خورد. بزغاله با مامان و باباش به خوبی و خوشی زندگی
کردند.



حالا تعجب کن!

عکس: اعظم لاریجانی



وای، چه ترسناک!



عجب روزی بود!



نه!... من که باور نمی‌کنم!



چه قدر عجیب!



کاشکی من هم بلد بودم!



آخ جان! چه خبر خوبی!



چه حرف‌ها! چه چیزها!

نه بابا!...
راست می‌گویی؟!

یا حافظ

ای نگه‌دارنده

این روزها، مادر بزرگ مثل بچه‌ها
شده. غذا را می‌ریزد. تَند تَند، زمین می‌خورد.
همه چیز را زود فراموش می‌کند. بعضی وقت‌ها
هم راه خانه را گم می‌کند.
امروز صبح، او از خانه بیرون رفت. اما هنوز
برنگشته! مادرم نگران است. من هم نگرانم.
چون مادر بزرگم را خیلی دوست دارم.
خدایا... ای خدایی که نگه‌دار همه هستی...
نگه‌دار مادر بزرگ هم باش، تا سالم به خانه
برگردد.

